



اما چرا

اینجا همان جاست
من هم همانم
اما چرا آواز اندوهی نمی خوانم
پیشانی تیدار را بر شیشه های پنجره دیگر
نمی سایم
ابر بهار چشم بیدارم نمی بارد
دیگر نمی مانم به آن مردی که می گریید، می خندید، می افتاد،
بر می خاست ...

اینجا همان جاست
آنجا که بر دیوار آن آویخته تصویر
آینه اش را روی پوشیده غبار روزگار پیر
در بسترش بوی تن لولی و شان مست مانده در شبان تیره، بی تدبیر
از پنجره بیرون، سکوت روشن شبگیر

من هم همانم
آن بیدل رسوای خوش سوای بد رفتار
سوداگر چشم سیاه و گیسوان تار
فرمانگزار سینه آشفته بیمار

اینجا همان جاست
من هم همانم
اما چرا آواز اندوهی نمی خوانم
دیگر نمی مانم به آن مردی که می گریید، می خندید، می افتاد،
بر می خاست ...

محمد زهری - 1336